



وقتی ریشه‌ها خواب‌اند

داستان کوتاه ماه

زهرا زواریان
تصویرگر: حسن تبریزی

مداد مشکی را برداشت و زیر پلکش خطی کشید. ناصاف شد. دستمالی برداشت و آن را پاک کرد. دوباره کشید. کوتاه شد. چند بار کشید و پاک کرد تا بالاخره راضی شد. گونه‌هایش را هم سرخ کرد. لب‌هایش را هم ای بدک نشد. خوشش آمد. لب‌خندی همراه رضایت تحویل خودش داد و از جلوی آینه کنار رفت. اما دوباره برگشت. موها را با انگشت‌ها کمی آرایش داد و دوباره لب‌خندی زد.

ساعت سه ضربه نواخت. نیم ساعت مانده بود. سرخی گونه‌ها را پررنگ‌تر کرد. لب‌هایش را هم. به کنار پنجره رفت. نگاهی به خیابان انداخت. خلوت بود و کسی نمی‌گذشت. برگ‌های زرد روی زمین ریخته بودند. در خانه‌ی روبه‌رو چند پسر بچه بازی می‌کردند. گل‌های باغچه خشک شده بودند و معلوم بود مدت‌هاست کسی آبشان نداده است.

تکیه داد به پنجره و نشست. چشمش به کتاب‌های درسی‌اش افتاد. نو و دست‌نخورده چیده شده بودند روی میز. اخم‌هایش در هم رفت. کشور را بیرون کشید. فردا دو تا امتحان داشت. انشا هم باید می‌نوشت.

کتاب فیزیک را برداشت. نگاهی به درس‌ها انداخت. چیزی سر در نیاورد. کلافه شد. کتاب را به گوشه‌ای انداخت و آینه را برداشت. از حالت چشم‌هایش خوشش نیامد. دستمالی برداشت و آن را پاک کرد. چشم‌هایش سیاه شده بود. مداد قهوه‌ای را برداشت و آرام زیر پلکش خطی کشید. سیاهی مژه‌ها را کمتر کرد. بهتر شد. خنده‌ی ریزی کرد و گفت: «این شد یه چیزی!»

ساعت سه و نیم بود. سیما دیر کرده بود. چرخ‌زد توی اتاق و رفت سراغ

دفترچه‌ی انشا. ورق زد و زیر و رو کرد. چند تا کتاب انشا را مرور کرد. از دست این خانم **صادقی!** موضوع قحطه؟!

آینه را روی میز گذاشت. نگاهی به کوچه انداخت. از سیما خبری نبود. دفترچه‌ی ریاضی را برداشت و دو تا تمرین حل کرد؛ تمرین‌هایی که سیما برایش حل کرده بود. همه را کپی کرد. قول داده بود آن‌ها را یاد بگیرد، اما حوصله نداشت. صورت چند مسئله‌ی دیگر را هم نوشت. قرار بود در جشن تولد **بی‌تیا**، تمرین‌ها را برایش حل کند. دفترچه را توی کیفش گذاشت. فقط ماند فیزیک و انشا: «فیزیک که وقت‌گیره... انشا هم...»

موضوع انشا را در ذهنش مرور کرد. یادش نیامد. رفت سراغ دفترچه‌ی یادداشت. با صدای بلند خواند: «**وقتی ریشه‌ها خواب‌اند، برگ‌ها می‌ریزند؛ حتی به نسیمی.**»

از پشت میز بلند شد. توی اتاق قدم زد. خودکار را توی دهانش گذاشت و جوید: «چی بنویسم؟!»

خودکار را روی کاغذ چرخاند. به درخت‌های توی خیابان نگاه کرد. نه از برگ سر در می‌آورد، نه از ریشه‌ها: «خدا یا چی بنویسم؟!»

فردا نوبت انشا خواندنش بود. موضوع را دوباره مرور کرد: وقتی ریشه‌ها خوابند برگ‌ها می‌ریزند؛ حتی با نسیمی.

موضوع را بالای دفترچه نوشت. دورش را نقاشی کرد و هاشور زد. باید فکر می‌کرد. چرا سیما نیامد!

ساعت چهار شده بود. از سیما خبری نبود. خودکار را روی میز گذاشت و رفت سراغ آینه. خط چشمانش را غلیظ‌تر کرد. سرخی گونه‌ها را هم بیشتر. کمی عقب آمد. خودش را ورنانداز کرد. ای بدک نبود.

رفت سراغ کمد لباس‌ها. روسری زرق و برقی‌اش را برداشت و روی سر انداخت. رنگ گل‌های روسری، رنگ سایه‌ی چشم‌ها و طرح‌های بلوزش بود. کمی آن را جابه‌جا کرد و گره زده روی شانه‌اش انداخت.

پاورچین رفت سراغ کمد مادرش. مادر خواب بود. آهسته شیشه‌ی عطر را برداشت و خالی کرد روی لباسش. کفش‌های پاشنه‌دار مادر را هم برداشت و آرام پایش کرد. کمی راه رفت تا به آن عادت کند.

رفت جلوی آینه قدی و خودش را ورنانداز کرد. از تیپ خودش حظ کرد. کیفش را انداخت روی دستش و از خانه بیرون آمد. به نظرش همه چیز فرق کرده بود. همه جا کوچک و بی‌رنگ شده بود. خیابان کثیف بود و آدم‌ها زشت شده بودند. حتی گل‌های یاس و نسترن که از دیوار خانه‌ی همسایه آویزان شده بودند، قشنگ نبودند.

ایستاد جلوی در تا سیما بیاید. مردم نگاهش می‌کردند. در را بست و به راه افتاد. تصمیم گرفت خودش به تنهایی به تولد بی‌تیا برود. هنوز چند قدم نرفته بود که ناگهان گرمای دستی را بر شانه‌اش حس کرد. برگشت و سیما را دید: «کجایی دیوونه؟»

سیما با دیدن ظاهرش یکه خورد.
- شراره! رفتی آرایشگاه؟
خود را عقب کشید و پوزخندی زد.
- خوب شدم؟
سیما خیره به او نگاه کرد!
- داشتم می‌رفتم... چرا دیر اومدی؟
- داشتم مسئله‌های فیزیک رو حل می‌کردم.

بی‌اعتنا به سیما گفت: «چه حوصله‌ای داری بابا! من که هیچی حالیم نشد.»
- حل نکردی؟

دست سیما را گرفت و او را کشید:
«بدو دیر شد!»

از خیابان گذشتند. پیاده رو خلوت بود. تک و توک رهگذری می‌گذشت. سیما پرسید: «ریاضی تو حل کردی؟»

خندید. قهقهه زد. کوبید پشت شانه‌ی سیما و گفت: «تو حل کنی کافیه!»

سیما خونسرد گفت: «تمرین‌ها سخت بود! خدا کنه امتحان آسون باشه!»

– آسون یا سخت، چه فرقی می‌کنه! سیما کیفش را روی شانه جابه‌جا کرد و گفت: «کاش تولدش رو یه روز دیگه می‌انداخت!»

خندید و گفت: «باید روز تولدش از سیما خانم می‌پرسید امتحان فیزیک داری یا نه!»

بی‌اعتنا پیچید توی خیابان و گفت: «مثل امتحانای دیگه... حوصله داری توأم!»

سیما را به دنبال خود می‌کشید. جلوی گل فروشی ایستاد. یک دسته گل مریم که با زنبق بنفش تزئین شده بود، خرید. گفت: «بی‌تا عاشق گل مریمه!»

و دسته‌ی گل را توی دست چپش گرفت و تا روی سینه بالا آورد: «این شد یه تابلوی نقاشی.»

سیما هاج و واج نگاهش کرد: «کو؟»

– چی کو؟

– تابلوی نقاشی!

خندید. قهقهه زد: «منو نگاه کن!» دسته‌ی گل را تا نزدیک صورت و سینه‌اش بالا آورد: «چه طوره؟»

سیما بی‌اعتنا گفت: «خوبه!»

سر خیابان ایستادند. ماشین‌ها برایشان بوق می‌زدند. سیما گفت: «برای تو بوق می‌زنن.»

لبخند زد. قند توی دلش آب شد.

خوش حال بود و تند تند راه می‌رفت. حس می‌کرد یک باغ گل با او راه می‌رود. بو و طعم گیج‌کننده‌ای را حس کرد. روی زمین نبود. سبک شده بود. یکریز حرف می‌زد. سیما پشت سرش کشیده می‌شد. چهره‌اش نگران بود.

پرسید: «انشاتو نوشتی؟»

مثل جرقه پرید: «مرده شور این انشا رو ببره! موضوع قحط بود؟!»

سیما هاج و واج نگاهش کرد:

«موضوع به این قشنگی!»

و پاهایش را روی برگ‌های خشک گذاشت و گفت: «ببین! برگ‌ها خشک شدن و می‌ریزن!»

– علم غیب داری! معلومه که می‌ریزن!

سیما دستش را گرفت و عقبش کشید: «مواظب باش!»

و پرسید: چرا برگ‌ها تو پاییز می‌ریزن، تابستون نمی‌ریزن؟»

و با صدای رسا موضوع انشا را تکرار کرد: «وقتی ریشه‌ها خواب‌اند، برگ‌ها می‌ریزند؛ حتی با نسیمی!»

– خب به ما چه؟

موضوع جالبیه برای فکر کردن... چپ چپ به سیما نگاه کرد: «حوصله داری بابا!»

و سر تا پای سیما را ورنانداز کرد. انگار تازه او را می‌بیند! بی‌اختیار گفت: «اینا چیه پوشیدی؟»

سیما جا خورد. خود را عقب کشید: «بده؟»

– داری می‌ری جشن تولد!

و قیافه‌ی حق به جانبی گرفت و گفت: «بابای بی‌تا پولداره. مگه نمی‌بینی چه قدر شیک می‌گرده!»

– خب بگرده!

– اقلآ یه دستی به سر و صورتت می‌کشیدی!

– دوست ندارم، سادگی قشنگ‌تره!

– سادگی حوصله‌ی آدمو سر می‌بره! اقلآ یه کرم پودری... ریملی... روزی!

و چپ چپ به سیما نگاه کرد. برایش عجیب بود که سیما این قدر پیش بچه‌ها و معلم‌ها محبوب است. با خودش گفت: «بس که زیاد می‌خونه!»

سیما گفت: «چی!»

تحقیرآمیز به او نگاه کرد و گفت: هیچی

سیما گفت: «آدم باید درونش قشنگ باشه!»

ابرو در هم کشید و گفت: «باز حرفای ایده‌آلیستی زدی؟!»

و ادامه داد: «کی درون آدمو می‌بینه؟» – چه اهمیت داره کسی ببینه یا نبینه! مهم خود آدمه که احساس آرامش و متانت کنه!

پوزخند زد: «برای آدمای تنبلی مثل تو، این یه توجیه!»

– حساب تنبلی نیست! باید دید هر کاری چه قدر ارزش وقت گذاشتن داره!

و به سر و صورت او نگاه کرد و گفت: «همین تو! چه قدر جلوی آینه وایستادی تا خودتو این ریختی کردی!»

جا خورد. برگشت و نگاهش کرد: «بد شده؟»

– بد نشده! ولی آدم نباید به خاطر خوش اومدن دیگران، این قدر وقت تلف کنه!

– دلت هم بخواد!

– آدم باید شخصیت‌شو قوی کنه، ریشه‌های قوی...

– آه! باز شروع کردی... تو باید معلم می‌شدی، خانم خانما...

و جلوی یک ماشین را گرفت و گفت: «مستقیم!»

راننده ایستاد. او سوار شد و سیما هم پشت سرش. ماشین راه افتاد. بوی عطر او ماشین را پر کرده بود. راننده پسر جوانی بود که موهایش را ژل زده بود و از توی آینه، پشت سرش را نگاه می‌کرد. حواسش به او بود.

سیما معذب شد. کمی آن طرف‌تر

نشست. او گفت: «بذار باد بیاد!» و خنده‌ی ریزی کرد. گره‌ی روسری‌اش را باز کرد و شروع کرد به باد زدن خودش.
راننده گفت: «گرم‌تونه؟» و تیز نگاهش کرد.
- پیاده راه اومدیم... کمی بگذره خنک می‌شم.
راننده شیشه‌ی سمت راست خود را پایین کشید: «مسیرتون کجاست؟» - قلهک.
سیما از جا پرید: «مستقیم آقا... مستقیم...»
راننده خندید: «مستقیم دیواره!»
سیما جا خورد: «سه راه زندان پیاده می‌شیم!»
راننده پوزخندی زد: «هر جا بخواین، می‌برمتون...»
او چیزی نگفت. از توی آینه به راننده نگاه کرد. سیما گفت: «مرسی آقا، سه راه زندان پیاده می‌شیم.»
راننده آینه را تنظیم کرد و خیره به او نگاه کرد و لبخند زد.
سیما گفت: «پیاده می‌شیم آقا!»
راننده بهت زده و ناراضی نگاهش کرد: «تا سه راه زندان خیلی مونده!»
سیما گفت: «پیاده می‌شیم آقا!» و در ماشین را باز کرد.
ماشین در حال حرکت بود. راننده عصبانی گفت: «چی کار می‌کنی خانم؟!»
سیما جدی و محکم گفت: «نگه دارید... لطفاً!»
راننده فرمان را چرخاند و کنار خیابان ایستاد. به عقب برگشت و نگاهی به او انداخت که از خشم سرخ

شده بود. راننده تحقیرآمیز گفت: «با هم دوستین؟»
نگاهش کرد و زیر لب گفت: «مثلاً!»
سیما در را باز کرد و یک اسکناس پانصد تومانی روی صندلی جلو انداخت و پیاده شد. راننده نگاهی به او انداخت و از فرصت استفاده کرد و دستش را گذاشت روی دست او که داشت از ماشین پیاده می‌شد.
از جا پرید و سرخ شد: «دستتو بکش احمق!»
راننده خنده‌ی تلخ و موذیانه‌ای کرد! او محکم در را بست و راننده چند لحظه ایستاد، او را تماشا کرد و بعد رفت.
سیما از خشم سرخ و برافروخته شده بود. پرسید: «خونه‌ی بیتا کجاست؟» بی‌اعتنا گفت: «قلهک.»
سیما نگران گفت: «نمی‌شه پیاده بریم؟»
خشمگین نگاهش کرد: «ناراحتی برگرد!»
- می‌خواست درسته قورتت بده! خندید: «با دو تا چشم‌ماش!»
سیما نگران نگاهش کرد. کیفش را روی دست جابه‌جا کرد و گفت: «با تاکسی بریم، شخصی یا...»
با عصبانیت گفت: «تاکسی کجا بود این وقت روز!»
و دست دراز کرد و جلو یک کِمِری سفید را گرفت. راننده مرد جوانی بود. سیما گفت: «سوار نمی‌شم.»
او خشمگین عقب رفت. سیما گفت: «مرسی آقا!»
راننده غرغرکنان گاز داد و رفت.

او داد زد: «دیر اومدی، ناز هم می‌کنی!»
سیما گفت: «با ماشین شخصی نمی‌یام. صبر کنیم تا تاکسی بیاد.»
- آخه کو تاکسی؟
سیما به دوردست خیابان نگاه کرد: «گیر می‌یاد.»
و جلو یک تاکسی را گرفت و گفت: «مستقیم.»
راننده زد روی ترمز. سیما نشست عقب و او در جلو را باز کرد. روی صندلی عقب دو تا خانم نشسته بودند. بوی عطر او ماشین را پر کرد. راننده مرد میانسالی بود که موهای جوگندمی داشت. پرسید: «مسیرتان کجاست؟»
- سه راه زندان.
راننده نگاه خریدارانه‌ای به او انداخت و گفت: «پل رومی می‌رم، آگه مسیرتون می‌خوره...»
او که هنوز عصبانی بود، گفت: «مرسی آقا، سه راه زندان پیاده می‌شیم.»
سیما خواست از عقب چیزی بگوید که پشیمان شد. با خود گفت: «خدا به خیر کند!»
و نگاهش را از راننده و او که با هم حرف می‌زدند، گرفت و به درختان اطراف خیابان خیره شد. باد می‌آمد و برگ‌های زرد را دسته دسته روی زمین می‌ریخت. برگ‌ها زیر پای عابران پخش و خرد می‌شدند.
سیما به



تومانی را به راننده داد و پیاده شد. سیما گفت: «می‌خوای با اتوبوس بریم؟» تمسخرآمیز گفت: «چه طوره با گاری بریم خانما!» سیما چیزی نگفت. کنار او ایستاد و به ماشین‌هایی که برایشان بوق می‌زدند، وحشت زده نگاه می‌کرد. گفت: «من فقط با تاکسی می‌ام.» او عصبانی شد: «شما با تاکسی تشریف ببرید!» و جلوی یک ماشین مدل بالا را گرفت. سیما وحشت زده لباس او را کشید. راننده که جوان خوش تیپی بود، در جلو را باز کرد. - قلپک. راننده گفت: «بفرمایید.» سیما دوباره لباس او را کشید: «من سوار نمی‌شم!» او بی‌اعتنا گفت: «برو عقب.» راننده قفل در عقب را باز کرد. سیما گفت: «مرسی آقا!» و عقب کشید. او روی صندلی شیک قرمز رنگ کنار راننده نشست و خونسرد به سیما گفت: «سوار نمی‌شی؟» سیما گلایه‌مند و نگران نگاهش کرد. راننده شتاب زده، قبل از این که او بتواند در را ببندد، پا روی پدال گاز گذاشت و ماشین از جا کنده شد. سیما به دنبال آن‌ها دوید. اما دیر شده بود. لاستیک‌ها روی آسفالت خیابان چرخ می‌خوردند و ماشین به سرعت دور می‌شد. سیما هاج و واج نگاه کرد. یک برگ زرد خشک شده روی آستین مانتوش افتاد. برگ را برداشت و زیر لب گفت: وقتی ریشه‌ها خواباند، برگ‌ها می‌ریزند؛ حتی با نسیمی. سیما راهش را کج کرد و به خانه برگشت. خانه‌ی بیتا را بلد نبود.

موضوع انشا فکر کرد. باید شب که برمی‌گشت آن را می‌نوشت. وقت زیادی نداشت. با خود مرور کرد: «برگ با خود گفت چه عمر کوتاهی دارد سبزی‌نگی و حیات من! چند صبحی سبز و با طراوت می‌شوم، با وزش باد به رقص می‌آیم و چند صبحی دیگر از شدت گرما، پژمرده و پلشت، محتاج قطره‌ی آبی هستم. پاییز که از راه می‌رسد، زرد و خشک، عمرم به پایان می‌رسد. عمر من چرا چنین کوتاه است؟ آیا درختان هم چنین عمر کوتاهی دارند؟!» و به تنه و ساقه‌های درخت نگریست. از آن‌ها پرسید: «آیا شما هم چون من حیاتی کوتاه دارید!» ساقه‌ها و تنه‌ی درخت به او نگاه کردند و گفتند: «ریشه‌ها که می‌خوابند، برگ‌ها می‌ریزند. حتی...» سیما با ترمز ماشین به جلو پرتاب شد. شراره را دید که پیاده می‌شود. سیما اسکناس پانصد

